

## ایضاً له

ما	خود غلط بود آنچه می/پنداشتیم	ما ز باران چشم باری داشتیم
برسی	حالیما رفتیم و نخمی کاشتیم	تا درخت دوستی کی بر/ دهد
(بیت را ندارد)	دیده از خاک و همت انباشتم	نور چشم و آب روی خویش را
درویشی	ورنه با تو ماجراها داشتیم	گفت و گو آیین درویشان/ نبود
	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم	شیوه چشمت فریب جنگ داشت
(بیت را ندارد)	چون ملک اینک علم افراشتیم	کوس عشقت برفلک خواهیم زدن

گفت خود دادی به ما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگاشتیم

## وله ایضاً

نماز شام غریبان چو گریه آغازم  
 به مویهای غریبانه قصه پردازم  
 به یاد یار و دیار آنچنان بگرم زار  
 که از جهان ره و رسم سفر براندازم  
 من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب  
 مهیمننا به رفیقان خود رسان بازم  
 خدای را مددی و هروان که من دیگر/  
 به کوی باده فروشان/ علم برافرازم  
 خرد ز پیری من کی حساب برگردد  
 که باز با صنمی طفل عشق می بازم  
 بجز صبا و شالم نمی شناسد کس  
 غریب/ من که بجز باد نیست همرازم/  
 هوای منزل یار آب زندگانی ماست  
 صبا به یار نسیمی ز خاکش شیرازم

ایرفیق ره تاهن

میکنده دیگر

عزیز ... همرازم

روی بروی

سرشکم آمد و عیم بگفت رویاروی/

شکایت از که کنم خانگیست همآزم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

علام

مرید/ حافظ خوش لهجه خوش آوازم

## وله ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده / شد

منوچه

کز ساکتان درگه پیر مغان شدم

ای گلین جوان بر دولت بخور که من

در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت و حرف / وجودم خبر نبود

تحت و فوق

در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می کند

چندانک این چنین زدم / و آن چنان شدم

هر چند که اینچنین  
شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

## حرف النون

ای نور چشم من بختی هست گوش کن

چون ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

در راه عشق و سوسه اهرمن بسیت

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

آهنگ صوت چنگ بدی (؟) نیم جوش کن /

بر هوشمند سلسله بنهاد / دست عشق

خواهی که زلف پار کشتی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشندت

همت درین محل / طلب از می فروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای چنگ نواز  
و ای دل خروش کن

نناه

عمل

## وله ایضاً

بالا بلند عشوه گز نقش باز من	
کوتاه کرد قصه زلف / دراز من	زهد
دیدم دلا که آخر پیری و درس علم /	زهد و علم
با من چه کرد دلبر / معشوقه باز من	دین
گفتم به دلوق زرق پیوشم نشان عشق	
نعمّاز بود اشک و عیان کرد راز من	
می ترسم از خرابی ایمان که می برد	
مهراب ابروی تو حضور نماز من	
مستست یار و یار حریفان نمی کند	
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من	
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او /	آن
گردد شمامه کرمش کارساز من	
نقشی بر آب می زیم از گریه حالیا	
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من	

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با پادشاه دوست پرور دشمن گداز من

## وله ایضاً

چو گل هردم به بویت جامه در تن  
 کنم چاک از گریبان تا به دامن  
 تنت را دید گل گوئی که در باغ  
 چو مستان جامه را بدید در/ تن  
 من از دست نعمت مشکل برم جان  
 ولی دل را تو آسان بردی از من  
 به قول دشمنان برگشتی از دوست  
 نگردد هیچکس با دوست دشمن  
 تنت در جامه چون در جام باده  
 دلت در سینه چون در سیم آهن  
 یبار ای شمع جمع از دیده خونی/  
 که شد سوز دلت بر خلق روشن  
 دلم را مشکن و در پسا مینداز  
 که دارد در سر زلف تو مسکن

حاجر/ گز سینه‌ام آه جیگر سوز

برآید همچو دود از راه روزن

چو دل در زلف تو بستست جافظ

بدینسان کار او در پا میفکسن



## وله ایضاً

می‌سوزم از فراق تو روی از جفا بگردان

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

سبز

مه جلوه می‌نماید بر سرخ / خنک گگردون

در آید

تا او به سر بگردد / بر رخسار با بگردان

یغای عقلی و دین را بیرون خرام سرمست

در مر

طرف / کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بر افشان یعنی به رخم سنبل

بخوری

گرد چمن بخواری / همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم

چنگ حزین و جامی بتواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش

یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان بخت جزین قدر نیست

گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

## ایضاً له

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

هقلمش یارب مبارک باد بر سر و و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی

تا نشینند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم چم را اشارت / [ده] بحسن خاتمت

بشارت

کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاکت درش

هر نفس با بوی رحمت می دهد / باد بمن

رحمن می وزد

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او

در همه شهرنامه ها شد داستان انجمن

خننگ چو گانی چرخت رام شد در زبیران /

زین

شهبسوارا چون به میدان آمدی گویی بزین

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست

تو درخت عدل بنشان بیخ بد کاران / بکن

بدخواهان

بعد ازین نشکفت اگر بالکھت خلق خوش

ایچ

می بنویس

خیزد از صحرائی ایرج / نافه مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش /

ساقیا بی ده به قول مستشار مؤمن

ای صبا بر ساق بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان بجرعه‌ای بخشد بمن

## وله ایضاً

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان

لب بگشا که می‌دهد لعل لبست به خسته/جان

مرده

آنکک پرسش آمد و فاتحه خواند و میرود

گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت

همچو تب نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست بر/ آتشش وطن

در

چشمم از آن دو چشم تو خسته سرست/ و ناتوان

شدت

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و بین

نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

ای که طیب خسته‌ای روی زبان من بین

کین دم/ دود سینه را باد زدست بر زبان

+ و... مینه ام  
بارد است

آنکک مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است

شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت

ترک طیب کن بیا نسخه شربت بخوان

## ایضاً له

چندانک گفتم غم با طیبیان / درمان نکردند مسکین غریبان  
 آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت / از عندلیبان  
 درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان  
 یارب امان ده تا باز ببینند / چشم محبان روی حبیبان  
 ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طیبیان  
 ای منعم آخر برخوان وصلت / تا چند باشیم از بی نصیبان

بادی است... بادش

بیند

(بیت را ندارد)

جویدت

شیدای

حافظ نگشتی رسوای / گینی

گر می شنیدی پند ادیبان

## وله ایضاً

خدا را کم نشین با خرقه پوشان  
 رخ از رندان بی سامان میپوشان  
 درین خرقه هزار / آلودگی هست  
 که خوش / وقت قبای می فروشان

بی

نوشا

. . . . .

. . . . .

( اینجا نسخه افتادگی دارد )

## [ وله ایضاً ]

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب

این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه  
شاه خوباتی و منظور گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه  
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از  
م : کمر  
باز در / پای در انداخته‌ای یعنی چه  
سخت رمز دهان گفت و کمر / سر میان

وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه  
هر کس از مهره میهرتو به نقشی مشغول

عاجت با همه سج  
این چنین با همه کز / باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگ تو / فرود آمد یار  
خانه از غیر برداخته‌ای یعنی چه

## وله ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به  
 خداوند مرا آن ده که آن به  
 به شمشیرم زد و با کس نگفتم  
 که راز دوست از دشمن نهان به  
 دلا دایم گدای کوی او باش  
 به حکم آنک دولت جاودان به  
 به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای /  
 که این سیب ز تخ زان بوستان به  
 گلی کان پای مال سرو ما شد /  
 بود خاکش ز خون ارغوان به  
 خدا را از طیب من پرسید  
 که آخرکی شود این ناتوان به  
 جوانا سر متاب از پسد پیران  
 که رای پیر از بخت جوان به

مفرما

گشت



شبی می‌گفت چشم کس ندیدست

ز سروارید گوشم در جهان به

شعر

سخن اندر دهان دوست گوهر /

ولیکن گفته حافظ از آن به

## ایضاً له

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای

فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بچنگ

که / بهر حال برازنده ناز آمده‌ای

آتش و آب بر / آمیخته [ای] از لب و لعل /

چشم بد دور که خوش / شعبده باز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرمای / و بگردان عادت

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از مهر ثواب

کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغای دلم

مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگر تخرقه می در گروست /

مگر از مذهب آن / طایفه باز آمده‌ای

چون

آب و آتش بیهم ...  
لب لعل

بس

مفرما

شراب آورده است

این

## وله ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای

آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

دل بر مدارهان که ز جانان رسی بوصل

(بیترا نداده)

ای آنک زهر فرقت جانان چشیده‌ای

از چشم بخت هیچ / مبادت گزند از آن /

خویش ... آنک

در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

آب حیات و مرتبت خضر یاقی

(بیترا نداده)

یکبار اگر تو خود لب دلبر مکیده‌ای

منعم کنی / ز عشق وی ای مفتی زمان

مکن

معذور دارم که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا یار / حافظا

دوست

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

## ایضاً له \*

تا بحالت عاشقان را زد بوصل خود صلا  
 بجان و دلها اوفتاد از زلف و خالت در بلا  
 تُرک من گرمی کند رندی و مستی بجان من  
 ترک مستوری و زهدت کرد می باید دلا  
 وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب  
 پنج روز ایام عشرت را غنیمت هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت می دهد  
 یاقتی در هر دو عالم منزل عزّ و علا

## وله ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تویجان آمده وقتست که باز آیی

چنانم کرده

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنان کردم /

پایاب

کز دست بخواهد شد پایان / شکیبائی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

سوشه

وی یاد توام مونس در خلوت / تنهایی

قسمت

در دایره فرمان / ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمایی

عالم

فکر خود و رای خود در مذهب / رندی نیست

کفرست درین مذهب خود بینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس

رخسار به من / ننمود آن شاهد هر جای

زلفش ... کرده

دی شب گله زلفت / با باد همی گفتم /

بغندر

گفتا غلطی بنگر / زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا/ با سلسله می رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپای

ساقی پخن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد محرومان کن تما باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح/ آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

## ایضاً له

انت روائح رند الحمی و زاد غرامی

فدای سخاک در دوست یاد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین

میان / باده صافی در آبگینه شامی بان

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت

من المبلغ عنی الی سعادت سلامی

تفرد ... خیر

اذا تقرّب / عن ذی الاراک طائر غیر /

انین

فلا تفرد عن روضها انیس / هامی

خوشا دمی که در آبی و گوینت سلامت

م: قدومی... مقامی

قدمت خیر قدوم زلت خیر مقام /

بخند

وان دعت بلحد / فصرت ناقص عهد

تفسی

فما تطیب نومی / وما استطاب منای

یار سر

بسی نمائند که روز فراق ما بسر / آید

هضبات ... قباب  
خیام

رایت من حصبات / الحمی مقام خیامی /

امید هست که زودت به بخت نیک بیایم

تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو ساک در خوشابست نظم [نغمه] تو حافظ

که گاه لطف سبق می برد ز نظم «نظامی»



## وله ایضاً

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

در فکرت نو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نناید انوار اسم اعظم

ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت/ سلیمان هر کس که شک نماید

حکمت

بر عقل و دانش او نهند مرغ و ماهی

باز از چه گاه گاهی بر سر نهاد کلاهی

مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد لے منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار

تعویذ جان فزایی افسون عمر گاهی